

مردی که نفسش را گُشت

«نفس ازدر هاست او کی مرده است:

از غم بسی آلتی افسرده است.»

مولوی

میرزا حسین علی هر روز صبح سر ساعت معین، با سرداری سیاه، دگمه های انداخته، شلوار اتو زده و کفش مشکی براق گام های مرتب بر می داشت و از یکی از کوچه های طرف سرچشمه بیرون می آمد، از جلو مسجد سپهسالار می گذشت، از کوچه ی صفی علی شاه پیچ می خورد و به مدرسه می رفت.

در میان راه اطراف خودش را نگاه نمی کرد. مثل این که فکر او متوجه چیز مخصوصی بود. قیافه ای نجیب و با وقار، چشم های کوچک، لب های برجسته و سبیل های خرمائی داشت. ریش خودش را همیشه با ماشین می زد، خیلی متواضع و کم حرف بود.

ولی گاهی، طرف غروب از دور هیکل لاغر میرزا حسین علی را بیرون دروازه می شد تشخیص داد که دست هایش را از پشت به هم وصل کرده، خیلی آهسته قدم می زد، سرش پائین، پشتش خمیده، مثل این که چیزی را جستجو می کرد، گاهی می ایستاد و زمانی زیر لب با خودش حرف می زد.

مدیر مدرسه و سایر معلمان نه از او خوششان می آمد و نه بدشان می آمد، بلکه یک تأثیر اسرارآمیز و دشوار در آن ها می کرد. برعکس شاگردان که از او راضی بودند، چون نه دیده شده بود که خشمناک بشود و نه این که کسی را بزند. خیلی آرام، تودار و با شاگردان دوستانه رفتار می نمود. ازین رو معروف بود که کلاشهش پشم ندارد، ولی با وجود این شاگردان سر درس او مؤدب بودند و از او حساب می بردند.

تنها کسی که میانه اش با میرزا حسین علی گرم بود و گاهی صحبت میانشان رد و بدل می شد، شیخ ابوالفضل معلم عربی بود که خیلی ادعا داشت، پیوسته از درجه ی ریاضت و کرامت خودش دم می زد که چند سال در عالم جذبۀ بوده، چند سال حرف نمی زده و خودش را فیلسوف دهر جانشین بوعلی سینا و مولوی و جالینوس می دانست. ولی از آن آخوندهای خودپسند ظاهرساز بود که معلوماتش را به رخ مردم می کشید. هر حرفی که به میان می آمد فوراً یک مثل یا جمله ی عربی آب نکشیده و یا از اشعار شعرا به استشهاد آن می آورد و با لبخند پیروزمندانه تأثیر حرفش را در چهره ی حضار جستجو می کرد. و این خود غریب می نمود که میرزا حسین علی معلم فارسی و تاریخ و ظاهراً متجدد و بدون هیچ ادعا شیخ ابوالفضل را در دنیا به رفاقت خودش انتخاب بکند، حتی گاهی شیخ را به خانه ی خودش می برد و گاهی هم به خانه ی او می رفت.

میرزا حسین علی از خانواده های قدیمی، آدمی با اطلاع و از هر حیث آراسته بود و به قول مردم از دارالفنون فارغ التحصیل شده بود، دو سه سال با پدرش در مأموریت کار کرده بود، ولی از سفر آخری که برگشت در تهران ماندنی شد، و شغل معلمی را اختیار کرد، تا نسبتاً وقتش به او اجازه بدهد که

به کارهای شخصی بپردازد، چه او کار غریب و امتحان مشکلی را عهده دار شده بود.

از بچگی، همان وقت که آخوند سرخانه برای او و برادرش می آمد میرزا حسین علی استعداد و قابلیت مخصوصی در فرا گرفتن ادبیات و اشعار متصوفین و فلسفه ی آن ها آشکار می کرد، حتی به سبک صوفیان شعر می ساخت. معلم آن ها شیخ عبدالله که خودش را از جرگه ی صوفیان می دانست توجه مخصوصی نسبت به تلمیذ خودش آشکار می کرد، افکار صوفیانه به او تلقین می نمود و از شرح حالات عرفا و متصوفین برای او نقل می کرد. به خصوص از علو مقام منصور حلاج برای او حکایت کرده بود که منصور از مقام ریاضت نفس به جایی رسیده بود که بالای دار «انالحق» می گفت. این حکایت در فکر جوان میرزا حسین علی خیلی شاعرانه بود. و بالاخره یک روز شیخ عبدالله به او اظهار کرد که: «با آن مایه که در تو می بینم هر گاه پیروی اهل طریقت را بکنی به مراتب عالیه خواهی رسید.» این فکر همیشه به یاد میرزا حسین علی بود، در مغز او نشو و نما کرده و ریشه دوانیده بود و همیشه آرزو می کرد که موقع مناسبی به دست آورده، مشغول ریاضت و کار بشود. بعد هم او و برادرش وارد مدرسه ی دارالفنون شدند، در آن جا هم میرزا حسین علی در قسمت عربی و ادبی خیلی قوی شد. برادر کوچکش با افکار او همراه نبود، او را مسخره می کرد و می گفت: این خیالات به جز این که در زندگی انسان را عقب بیندازد و جوانی را بی خود از دست بدهد فایده ی دیگری ندارد. ولی میرزا حسین علی تو ی دلش به حرف های او می خندید، فکر او را مادی و کوچک می پنداشت و برعکس در تصمیم خودش بیشتر لجوج می شد. و به واسطه ی همین اختلاف نظر، بعد از

مرگ پدرش از هم جدا شدند. چیزی که دوباره فکر او را قوت داد این بود که در مسافرت اخیرش به کرمان به درویشی برخورد که پس از مصاحباتی حرف میرزا عبدالله معلمشان را تأیید کرد و به او وعده داد که هرگاه در تصوف کار بکند و به خودش ریاضت بدهد به مدارج عالیه خواهد رسید. این شد که پنج سال بود میرزا حسین علی کنج انزوا گزیده و در راه روی خویش و آشنا بسته، مجرد زندگی می نمود و پس از فراغت از معلمی قسمت عمده کار و ریاضت او در خانه اش شروع می شد.

خانه ی او کوچک و پاکیزه بود مثل تخم مرغ. یک ننه آشپز پیر و یک خانه شاگرد داشت. از در که وارد می شد لباسش را با احتیاط در می آورد، به چوب رختی آویزان می کرد، لباده ی خاکستری رنگی می پوشید و در کتاب خانه اش می رفت. برای کتاب خانه اش بزرگ ترین اطاق خانه را اختصاص داده بود. گوشه ی آن پهلوی پنجره یک دُشک سفید افتاده بود، رویش دو مُتکا، جلو آن یک میز کوتاه، روی آن چند جلد کتاب، با یک بسته کاغذ و قلم و دوات گذاشته شده بود. کتاب های روی میز جلدهایش کار کرده بود و باقی کتاب ها بدون قفسه بندی در طاقچه های اطاق روی هم چیده شده بود.

موضوع این کتاب ها عرفان و فلسفه ی قدیم و تصوف بود، تنها تفریح و سرگرمی او خواندن همین کتاب ها بود، که تا نصف شب جلو چراغ نفتی پشت میز آن ها را زیر و رو می کرد و می خواند. پیش خودش تفسیر می کرد و آن چه که به نظرش مشکل یا مشکوک می آمد خارج نویس می نمود تا بعد با شیخ ابوالفضل سر هر کدام مباحثه بکند. نه این که میرزا حسین علی از دانستن معنی آن ها عاجز بود، بلکه او بسیاری از عوالم روحی و فلسفی را

طی کرده بود و خیلی بهتر از شیخ ابوالفضل به افکار موشکاف و به نکات خیلی دقیق بعضی صوفیان پی می برد، آن ها را در خودش حس می کرد و یک دنیای ماوراء دنیای مادی در فکر خودش ایجاد کرده بود و همین سبب خودپسندی او شده بود. چون او خودش را برتر از سایر مردم می دانست و به این برتری خود اطمینان کامل داشت.

میرزا حسین علی می دانست که یک سر و رمزی در دنیا وجود دارد که صوفیان بزرگ به آن پی برده اند و این مطلب هم برای او آشکار بود که برای شروع محتاج مرشد است یا کسی که او را راهنمایی بکند، همان طوری که شیخ عبدالله به او گفته بود و در کتاب ها خوانده بود که «چون سالک را در بدایت حال خاطر در تفرقه است، باید صورت پیر را در نظر بگیرد که جمعیت خاطر به هم رسد.» این شد که پس از جستجوی زیاد شیخ ابوالفضل را پیدا کرد، اگر چه موافق سلیقه ی او نبود و به جز حکم دادن چیز دیگری نمی دانست و به هر مطلب مشکلی که بر می خورد مثل این که با بچه رفتار بکنند، می گفت هنوز زود است بعد شرح خواهیم داد و بالاخره شیخ ابوالفضل تنها چیزی که به او توصیه کرد کشتن نفس بود، این کار را مقدم بر همه می دانست. یعنی به وسیله ی ریاضت بر نفس اماره غلبه کند، و شرح مبسوطی خطابه مانند پر از احادیث و اشعار که در مقام کشتن نفس حاضر کرده بود برای او خواند. از آن جمله این حدیث که «اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک» یعنی «دشمن ترین دشمن تو خود تست کخ در درون تست» و این حدیث دیگر که: «جهادک فی هواک» چنان که اوحدی گوید:

«هر که او نفس کشت غازی بود.»

باز در این شعر:

«نفس اگر شوخ شد خلافتش کن

تیغ جهل است در غلافش کن.»

و این شعر دیگر:

«نفس خود را بکش نبرد اینست،

منتهای کمال مرد اینست.»

از جمله چیزهایی که شیخ ابوالفضل در ضمن موعظه خودش گفته بود این بود. «که سالک مسلک عرفان باید مال و منال و جاه و جلال و قدرت و حشمت را خوار شمارد، که اعظم دولت ها و لذت ها همانا مطیع کردن نفس است.

چنان که مکتبی گوید،

«گر تو بر نفس خود شکست آری،

دولت جاودان به دست آری.»

«و بدان ای رفیق طریق که اگر یک بار به هوای نفس تن فریفته شوی قدم

در وادی هلاک نهاده باشی چنان که سنائی فرماید:

«نفس تا رنجور داری چاکر درگاه تست،

باز چون میریش دادی، کم کند چون تو هزار.»

و نیز شیخ سعدی گوید:

«مراد هر که بر آری مطیع امر تو شد

خلاف نفس، که فرمان دهد چو یافت مراد.»

«و مشایخ طریقت نفس را سگی خوانده اند درنده که به زنجیر ریاضت مقید

باید داشت، و مدام از رها شدن او برحذر باید بود. ولی سالک نباید که به خود

غره شود و راز نهان را با مردم نادان به میان آرد، بلکه لازم باشد که در هر

مشکلی با مرشد خود مشورت نماید. چنان که خواجه حافظ علیه الرحمه می فرماید:

«گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند

«جرمش آن بود که اسرار هویدا می کرد.»

میرزا حسین علی از قدیم تمایل مخصوصی به فلسفه ی هندی و ریاضت داشت و آرزو می کرد برای تکمیل معلومات خودش به هندوستان برود و نزد جوکیان و ماهاتماها مشرف شده اسرار آن ها را فرا بگیرد. این بود که از این پیشنهاد هیچ تعجب نکرد، بلکه برعکس آن را با ایمان کامل استقبال نمود و همان روز که به خانه برگشت از مثنوی خطی فال گرفت و اتفاقاً این اشعار آمد:

«نفس بی عهد است، زانرو کشتنی است

او دنی و قلبه گاه او دنی است.

نفس ها را لایق است این انجمن،

مرده را در خور بود گور و کفن.

نفس اگر چه زیرک است و خرده دان،

قبله اش دنیاست او را مرده دان.

آب وحی حق بدین مرده رسید،

شد ز خاک مرده ای زنده پدید...!»

این تفأل سبب شد که میرزا حسین علی تصمیم قطعی گرفت و همه ی جد و جهد خود را مصروف غلبه بر نفس بهیمی کرد و مشغول ریاضت شد. و غریب تر از همه این که در آن روز هر چه بیشتر در کتب متصوفین غور

می کرد بیشتر فکرش را در این مبارزه تأکید می نمود. در رساله ی نور وحدت نوشته بود:

«ای سید! چند روزی ریاضتی بر خود می باید گرفت و انفاس را مصروف این اندیشه باید ساخت، تا خیال باطل از میان بدر رود و خیال حق به جای آن بنشیند.»

در کنز الرموز میرحسینی خواند:

«از مقام سرکشی بیرون برش،

مار اماره است، میزن بر سرش.»

در کتاب مرصادالعباد نوشته بود:

«بدان که سالک چون در مجاهده و ریاضت نفس و تصفیه ی دل شروع کند، بر ملک و ملکوت او را سلوک و عبور پیدا آید و در هر مقام به مناسبت حال او وقایع کشف افتد.

و در اشعار ناصرخسرو خواند:

«تو داری اژدهانی بر سر گنج،

بکش این اژدها، فارغ شو از رنج،

و گر قوتش دهی بد زهره باشی

ز گنج بیکران بی بهره باشی!»

همه ی این ادبیات تهدیدآمیز پر از بیم و امید که برای کشتن نفس قلم فرسایی شده بود، جای شک و تردید برای میرزا حسین علی باقی نگذاشت که اولین قدم در راه سلوک کشتن نفس بهیمی و اهریمنی است که انسان را از رسیدن به مطلوب باز می دارد. میرزا حسین علی می خواست در آن واحد هم به طریق اهل نظر و استدلال و هم به طریق اهل ریاضت و مجاهده نفس خود

را تزکیه کند. تقریباً یک هفته از این بین گذشت، ولی چیزی که مایه ی دلسردی و ناامیدی او می شد شک و تردید بود، به خصوص پس از دقیق شدن در بعضی اشعار مانند این شعر حافظ:

«حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو،
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را!»
و یا:

«هر وقت خوش که دست دهد مقتنم شمار،
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست.»
اگر چه میرزا حسین علی می دانست که کلمات می، ساقی، خرابات، پیرمغان و غیره از کنایات و اصطلاح عرفا است، ولی با وجود این تعبیر بعضی از رباعیات خیام برایش خیلی دشوار بود و فکر او را معشوش می کرد:

«کس خلد و جحیم را ندیدست ای دل،
گوئی که از آن جهان رسیدست ای دل؟
امید و هراس ما به چیزی است کزان:
جز نام و نشانی نه پدیدست ای دل!»
و یا این رباعی:

«خیام اگر ز باده مستی، خوش باش.
با لاله رخی اگر نشستی، خوش باش.
چون عاقبت کار جهان نیستی است،
انگار که نیستی، چو هستی خوش باش.»

این استادان دعوت به خوشی می کردند، در صورتی که او از ابتدای جوانی همه ی خوشی ها را به خودش حرام کرده بود. و همین افکار یک

افسوس تلخ از زندگی گذشته اش در او تولید کرد - این زندگی که در آن، آن قدر گذشت کرده بود، به خودش سخت گذرانیده بود، و حالا روزهای او به طرز دردناکی صرف جستجوی فکر موهوم می شد! دوازده سال بود که به خودش رنج و مشقت می داد، از کیف، از خوشی جوانی بی بهره مانده بود و اکنون هم دستش خالی بود. این شک و تردید همه ی این افکار را به شکل سایه های مهیبی درآورده بود که او را دنبال می کردند. به خصوص شب ها در رختخواب سردی که همیشه یکه و تنها در آن می غلطید، هر چه می خواست فکرش را متوجه عوالم روحانی بکند به مجرد این که خوابش می برد و افکارش تاریک می شد صدگونه دیو او را وسوسه می کردند. چقدر اتفاق می افتاد که هراسان از خواب می پرید و آب سرد به سر و رویش می زد، از روز بعد خوارک خودش را کمتر می کرد، و شب ها روی کاه می خوابید. چه شیخ ابوالفضل همیشه این شعر را برای او خوانده بود:

«نفس چون سیر گشت بستیزد،

«توسن آسا به هر سو آلیزد.»

میرزا حسین علی می دانست که هرگاه بلغزد همه زحماتش به باد می رود، از این رو به ریاضت و شکنجه ی تنش می افزود. ولی هر چه بیشتر خودش را آزار می کرد، دیو شهوت بیشتر او را شکنجه می نمود، تا این که تصمیم گرفت برود پیش یگانه رفیق و پیر مرشدش آشیخ ابوالفضل و شرح وقایع را برای او نقل بکند و دستور کلی از او بگیرد.

همان روز که این خیال برایش آمد نزدیک غروب بود، لباسش را عوض کرد، دگمه های سرداریش را مرتب انداخت و با گام های شمرده به سوی خانه ی مرشد روانه شد. وقتی که رسید دید مردی به حال عصبانی در خانه ی او ایستاده فریاد می کشید و موهای سرش را می کند و بلند بلند می گفت:

«به آشیخ بگو، فردا می برمت عدلیه، آن جا به من جواب بدهی، دختر مرا برای خدمتگاری بردی و هزار بلا سرش آوردی، ناخوشش کردی، پولش را هم بالا کشیدی، یا باید صیغه اش بکنی یا شکمت را پاره می کنم. آبروی چندین و چندان ساله ام به باد رفت...»

میرزا حسین علی دیگر نتوانست طاقت بیاورد، جلو رفت و آهسته گفت:

«برادر، شما اشتباه کردید. این جا خانه ی شیخ ابوالفضل است.»

«همان بی همه چیز را می گویم، همان آشیخ خدا ناشناس را می گویم. من می دانم خانه هست، اما قایم شده، جرأت دارد بیاید بیرون آشی برایش بپزم که رویش یک وجب روغن باشد، آخر فردا همدیگر را می بینیم!»

میرزا حسین علی چون دید قضیه جدی است خودش را کنار کشید و آهسته دور شد، ولی همین حرف ها کافی بود که او را بیدار بکند. آیا راست بود؟؟ آیا اشتباه نکرده؟ شیخ ابوالفضل که به او کشتن نفس را قبل از همه چیز توصیه می کرد، آیا خودش نتوانسته در این مجاهده فایق بشود؟ آیا خود او لغزیده و یا او را اسباب دست خودش کرده و گول زده است؟ دانستن این مطلب برای او خیلی مهم بود. اگر راست است، آیا همه ی صوفیان همین طور بوده اند و چیزهایی می گفتند که خودشان باور نداشته اند و یا این کار به مرشد او اختصاص دارد و میان پیغمبران او جرجیس را پیدا کرده؟ آیا

در این صورت می تواند برود و همه ی شکنجه های روحی و همه ی بدبختی های خودش را برای شیخ ابوالفضل نقل بکند، و همین آخوند چند جمله عربی بگوید، یک دستور سخت تر بدهد و توی دلش به او بخندد؟ نه، باید همین امشب این سر را روشن بکند. مدتی در خیابان های خلوت دیوانه وار گشت زد. بعد داخل جمعیت شد، بدون این که به چیزی فکر بکند، میان همین جمعیتی که پست می شمرد و مادی می دانست آهسته راه می رفت. زندگی مادی و معمولی آن ها را در خودش حس می کرد و میل داشت که مدت ها مابین آن ها راه برود، ولی دوباره مثل این که تصمیم ناگهانی گرفت به طرف خانه ی شیخ ابوالفضل برگشت. این دفعه دیگر کسی آن جا نبود. در زد و به زنی که پشت در آمد، اسم خودش را گفت، مدتی طول کشید تا در را به روی او باز کردند. وارد اطاق که شد دید شیخ ابوالفضل با چشم های لوچ، صورت آبله رو و ریش حنائی مثل مربای آلو روی گلیم نشسته، تسبیح می گرداند و چند جلد کتاب پهلوی باز بود. همین که او را دید نیم خیر بلند شد و گفت یا الله و سینه اش را صاف کرد. جلو او یک دستمال باز بود، در آن قدری نان خشک شده و یک پیاز بود. رو کرد به او گفت.

«بفرمائید جلو، یک شب را هم با فقرا شام بخورید!»

«نه، خیلی متشکرم... ببخشید اگر اسباب زحمت شدم. از این نزدیکی

می گذشتم فقط آدمم.»

«خیر، چه فرمایشاتی. خانه متعلق به خودتان است.»

میرزا حسین علی خواست چیزی بگوید، ولی در همین وقت صدای داد و غوغا بلند شد و گربه ای میان اطاق پرید که یک کبک پخته به دهنش گرفته

بود و زنی دنبال آن پیشست پیشست می کرد. میرزا حسین علی دید که شیخ ابوالفضل یک مرتبه عبایش را انداخت، با پیراهن و زیر شلواری دست کرد چماقی را از گوشه ی اطاق برداشت مانند دیوانه ها دنبال گربه دوید. میرزا حسین علی ازین پیش آمد حرفش را فراموش کرد و به جای خودش خشکش زده بود. تا این که بعد از یک ربع شیخ با صورت برافروخته نفس زنان وارد اطاق شد و گفت:

«می دانید، گربه از هفت صد دینار که بیشتر ضرر بزند، شرعاً کشتنش واجب است.»

میرزا حسین علی دیگر برایش شکی باقی نماند که این شخص یک نفر آدم خیلی معمولی است و آن چه که آن مرد در خانه اش به او نسبت می داد کاملاً راست است. بلند شد و گفت:

«ببخشید، اگر مزاحم شدم... با اجازه شما مرخص می شوم.»

شیخ ابوالفضل تا در اطاق از او مشایعت کرد. همین که در کوچه رسید، نفس راحتی کشید. حالا دیگر برایش مسلم بود، حریف خودش را می شناخت و فهمید که همه ی این دم و دستگاه و دوز و کلک های شیخ برای خاطر او بوده، کبک می خورده، آن وقت به شیوه ی عمر روبروی خودش در سفره نان خشک و پنیر کفک زده و یا پیاز خشکیده می گذاشته، تا مردم را گول بزند. به او دستور می دهد که روزی یک بادام بخورد. خودش خدمتگار خانه را آبستن می کند با آب و تاب این شعر عطار را برایش می خواند:

«از طعام بد بیرهیز ای پسر،

همچو دد کم باش خونریز ای پسر،

نفس را از روزه اندر بند دار،
 مرد را از لقمه ای خرسند دار،
 روزه ای میدار چون مردان مرد،
 نفس خود را از همه میدار فرد،
 نی همین از اکل او را باز دار
 بلکه نگذارش به فکر هیچ کار...»

هواه تاریک بود. میرزا حسین علی دوباره داخل مردم شد، مانند بچه ای که در جمعیت گم بشود، مدتی بدون اراده در کوچه های شلوغ و غبار آلود راه رفت. جلو روشنائی چراغ صورت های را نگاه می کرد، همه ی این صورت ها گرفته و غمگین بود. سر او تهی و عقده ای در دل داشت که بزرگ شده بود، این مردمی که به نظر او پست بودند پای بند شکم و شهوت خودشان بودند و پول جمع می کردند حالا آن ها را از خودش عاقل تر و بزرگ تر می دانست و آرزو می کرد که به جای یکی از آن ها باشد. ولی با خودش می گفت: که می داند؟ شاید بدبخت تر از او هم میان آن ها باشد. آیا او می توانست به ظاهر حکم بکند؟ آیا گدای سرگذر با یک قران خوشبخت تر از ثروتمندترین اشخاص نمی شد؟ در صورتی که تمام پول های دنیا نمی توانست از دردهای درونی میرزا حسین علی چیزی بکاهد.

همه ی کابوس های هراسناکی که اغلب به او روی می آورد، این دفعه سخت تر تندتر به او هجوم آور شده بود. به نظرش آمد که زندگی او بیهوده به سر رفته، یادگارهای شوریده و درهم سی سال از جلوش می گذشت، خودش را بدبخت ترین و بی فایده ترین جانوران حس کرد.

دوره های زندگی او از پشت ابرهای سیاه و تاریک هویدا می شد، برخی از تکه های آن ناگهان می درخشید، بعد در پس پرده پنهان می گشت، همه ی آن ها یک نواخت، خسته کننده و جانگداز بود گاهی یک خوشی پوچ و کوتاه مانند برقی که از روی ابرهای تیره بگذرد، به چشم او همه اش پست و بیهوده بود. چه کشمکش های پوچی! چه دوندگی های جفنگی! از خودش می پرسید و لب هایش را می گزید. در گوشه نشینی و تاریکی جوانی او بیهوده گذشته بود، بدون خوشی، بدون شادی، بدون عشق، از همه کس و از خودش بیزار. آیا چقدر از مردمان گاهی خودشان را از پرنده ای که در تاریکی شب ها ناله می کشد گم گشته تر و آواره تر حس می کنند؟ او دیگر هیچ عقیده ای را نمی توانست باور بکند. این ملاقات او با شیخ ابوالفضل خیلی گران تمام شد. زیرا همه ی افکار او را زیر و رو کرد، او خسته، تشنه و یک دیو یا اژدها در او بیدار شده بود که او را پیوسته مجروح و مسموم می کرد. در این وقت اتومبیلی از پهلویش گذشت و جلو چراغ آن صورت عصبانی، لب های لرزان، چشم های باز و بی حالت او به طرز ترسناکی روشن شد. نگاه او در فضا گم شده بود، دهن نیمه باز مانند این بود که به یک چیز دور دست می خندید، و فشاری در ته مغز خودش حس می کرد که از آن جا تا زیر پیشانی و شقیقه هایش می آمد و میان ابروهای او را چین انداخته بود.

میرزا حسین علی دردهای مافوق بشر حس کرده بود. ساعت های نومیدی، ساعت های خودش، سرگردانی و بدبختی را می شناخت و دردهای فلسفی را که برای توده ی مردم وجود خارجی ندارد می دانست. ولی حالا خودش را

بی اندازه تنها و گم گشته حس می کرد. سرتاسر زندگی برایش مسخره و دروغ شده بود. با خودش می گفت:

«از حاصل عمر چیست در دستم؟ هیچ!»

این شعر او را بیشتر دیوانه می کرد. مهتاب کم رنگی از پشت ابرها بیرون آمده بود، ولی او توی سایه رد می شد، این مهتاب که پیشتر برای او آن قدر افسونگر و مرموز بود و ساعت های دراز در بیرون دروازه با ماه راز و نیاز می کرد، حالا یک روشنائی سرد و لوس و بی معنی بود که او را عصبانی می کرد. یاد روزهای گرم، ساعت های دراز درس افتاد، یاد جوانی خودش افتاد که وقتی همه ی هم سال های او مشغول عیش و نوش بودند او با چند نفر طلبه روزهای تابستان را عرق می ریخت و کتاب صرف و نحو می خواند. بعد هم می رفتند به مجلس مباحثه با مدرسشان شیخ محمد تقی، که با زیر شلواری چنباتمه می نشست یک کاسه آب یخ روبرویش بود، خودش را باد می زد و سر یک لغت عربی که زیر و زبرش را اشتباه می کردند فریاد می کشید، همه ی رگ های گردنش بلند می شد، مثل این که دنیا آخر شده است.

در این وقت خیابان ها خلوت بود و دکان ها را بسته بودند، وارد خیابان علاءالدوله که شد صدای موزیک چرت او را پاره کرد. بالای در آبی رنگی جلوی روشنائی چراغ برق خواند: «ماکسیم» بدون تأمل پرده جلو آن را پس زد. وارد شد و رفت کنار میز روی صندلی نشست.

میرزا حسین علی چون عادت به کافه نداشت و تا کنون پایش را به این جور جاها نگذاشته بود، مات دور خود را نگاه می کرد. دود سیگار بوی کلم و گوشت سرخ کرده در هوا پیچیده بود. مرد کوتاهی با سبیل کلفت و دست بالا

زده پشت میز نوشگاه ایستاده با چرتکه حساب می کرد. یک رج بطری پهلوی او چیده بود. کمی دورتر زن چاقی پیانو می زد و مرد لاغری پهلویش ویلون می زد. مشتری ها مست از روسی و قفقازی با شکل های عجیب و غریب دور میزها نشسته بودند. در این بین زن نسبتاً خوشگلی که لهجه ی خارجی داشت جلو میز او آمد و با لبخند گفت:

«عزیزم، به من یک گیلان شراب نمی دهی؟»

«بفرمائید.»

آن زن بدون تأمل پیشخدمت را صدا زد و اسم شرابی که او نشنیده بود دستور داد. پیشخدمت بطری شراب را با دو گیلان روبروی آن ها گذاشت، آن زن ریخت و به او تعارف کرد. میرزا حسین علی با اکراه گیلان اول را سرکشید، تنش گرم شد، افکارش به هم آمیخته شد. آن زن گیلان پشت گیلان به او شراب می نوشاند. ناله ی سوزناکی از روی سیم ویلون در می آمد، میرزا حسین علی حالت آزادی و خوشی مخصوصی در خودش حس می کرد. به یاد آن همه مدح و ستایش شراب افتاد که در اشعار متصوفین خوانده بود. جلو روشنایی بی رحم چراغ چین های پای چشم زنی که پهلوی او نشسته بود می دید. بعد از این همه خودداری که کرده بود، حالا شرابی زرد و ترش مزه و یک زن پُر از بزک کفایت شده دستمالی شده با موهای زیر سیاه قسمتش شده بود، ولی او از این ها بیشتر کیف می کرد، چون به واسطه ی تغییر روحیه و استحاله ی مخصوصی می خواست خودش را پست بکند و بهتر نتیجه ی همه ی دردهای خودش را خراب و پایمال بنماید. او از اوج افکار عالییه می خواست خودش را تاریک ترین لذات پرت بکند. می خواست مضحکه ی مردم بشود، به او بخندند. می خواست در دیوانگی راه فراری برای خودش

پیدا بکند. در این ساعت خودش را لایق و شایسته ی هرگونه دیوانگی می دید. زیر لب با خودش می گفت:

«هنگام تنگدستی، در عیش کوش و مستی،

کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را!»

زن گرجی که جلو او بود می خندید، میرزا حسین علی آن چه که در مدح می و باده در اشعار صوفیانه خوانده بود جلو نظرش جلوه گر شد. همه ی آن ها را حس می کرد و همه ی رموز و اسرار صورت این زن را که روبرویش نشسته بود، آشکار می خواند. در این ساعت او خوشبخت بود، زیرا به آن چه که آرزو می کرد رسیده بود و از پشت بخار لطیف شراب آن چه که تصورش را نمی توانست بکند دید. آن چه که شیخ ابوالفضل در خواب هم نمی توانست ببیند و آن چه که سایر مردم هم نمی توانستند پی ببرند، و یک دنیای دیگری پر از اسرار به او ظاهر شد و فهمید آن هائی که این عالم را محکوم کرده بودند همه ی لغات و تشبیهات و کنایات خودشان را از آن گرفته اند.

وقتی که میرزا حسین علی بلند شد حسابش را بپردازد نمی توانست سر پا بایستد. کیف پولش را درآورد به آن زن داد و دست به گردن از میکده ی ماکسیم بیرون رفتند. توی درشکه میرزا حسین علی سرش را روی سینه ی آن زن گذاشته بود، بوی سفید آب او را حس می کرد، دنیا جلو چشمش چرخ می زد، روشنائی چراغ ها جلوش می رقصیدند. آن زن با لهجه ی گرجی آواز سوزناکی می خواند.

در خانه ی میرزا حسین علی درشگه ایستاد، با آن زن داخل خانه شد. ولی دیگر نرفت به سراغ تل کاهی که شب ها رویش می خوابید و او را برد روی همان دُشک سفید که در کتاب خانه اش افتاده بود. دو روز گذشت و میرزا حسین علی سرکارش به مدرسه نرفت. روز سوم در روزنامه نوشتند:

«آقای میرزا حسین علی از معلمین جوان جدی به علت نامعلومی انتحار کرده است.»

صادق هدایت

منبع: انتشارات آرش- سوند- استکهلم، تابستان ۲۰۰۲

بازنویس: داریوش آزادی

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC¹N ۳XX, UK

ایمل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۵